

## ۱. منطقه جنگی - روز

تعدادی بسیجی پشت خاکریز مضطربند. تعدادشان اندک است.  
جوانی بی ریش (خیلی جوان) از آن میان فریاد می زند:  
- صابر!

صابر آر پی جی بدست از خاکریز بالا رفته است. آن سوی  
خاکریز تانک‌های عراقی در حال جلو خیزند. پشت سر تانک‌ها  
نیروی پیاده عراقی جلو کشیده است. هر از گاهی گلوله تویی در این  
سوی خاکریز منفجر می‌شود و خاک و ابزار آلات جنگی خودی را در  
هوا معلق می‌کند. بی‌سیمچی مدام پیغام می‌دهد و از آن سو پاسخی  
نمی‌آید.

- رضا... رضا... رحیم... رضا رضا رحیم...  
و فشته بی‌سیم در فضا می‌پیچد و با هیاهوی خاکریز درهم  
می‌آمیزد و گم می‌شود.  
هنوز جوانک فریاد می‌زند.

- صابر!  
صابر آر پی جی را نشانه می‌گیرد. تیربار تانک به سوی او شلیک  
می‌کند. او گلوله (موشک آر پی جی) را شلیک می‌کند و همزمان  
خودش با گلوله تیربار زخمی می‌شود. از خاکریز فرو می‌گلتد، جوانی  
که یک دست ندارد در این سو فریاد می‌زند:

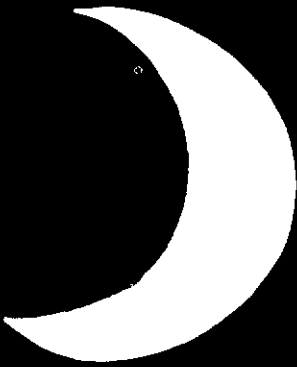
- صابر!  
و تانک دشمن منفجر می‌شود. صابر که فرو غلتیده است. به ناگاه  
برمی‌خیزد. او خون‌آلود است. اما چنان برمی‌خیزد که گویی اصلاً  
مجروح نشده است. صدایی خارج از کادر بلند می‌گوید:  
- کات! اصلاً طبیعی نبود.

و این صدای عسگری، کارگردان جوان فیلم است.  
**۲ - اتاق تدوین - بعد از ظهر**  
تصویر می‌ایستد. دستی روی آخرین «فریم» می‌آید و صدا خارج  
از کادر می‌گوید:

- کات! یک بار هم بنار من تهیه کننده بگم کات.  
و حالا چهره آن مرد که سخن گفت. او تهیه‌کننده - آقای باقری -  
است. او همچنان که یک دستش روی صفحه «موویلا» است رو به  
سوی عسگری با ناراحتی سخن می‌گوید:

- آخه مرد حسابی! تو فکر منو نمی‌کنی؟ تو نمی‌گی این همه  
خرجی که پای این فیلم شده، بالاخره به روز باید برگرده؟  
آخه تو چطور فکر می‌کنی؟ نکنه هنوز تو همون حال و هوای  
اول جنگی؟ نه بابا اینا پول بامفت نیست. اینا پولای منه. می‌فهمی  
آقای عسگری؟

و محکم بر میز موویلا می‌کوبد و با همان عصبانیت ادامه  
می‌دهد:



اشاره: علی‌رضا قزو در سال ۱۳۴۲ در شهر  
گرمسار متولد شد، لیسانس حقوق قضائی  
را در سال ۷۳ و فوق‌لیسانس ادبیات فارسی  
را در سال ۷۶ دریافت کرد. فعالیت او در  
حوزه شعر و ادبیات با انتشار مجموعه شعر  
"از نخلستان تا خیابان" آغاز شد و سپس با  
کتاب‌های شبلی و آتش، "پرستو در قاف"،  
"غزل معاصر ایران"، "خورشیدهای گمشده"،  
"دو رکعت عشق" و... ادامه یافت. صفحه  
ادبی "بشکو از نی" در روزنامه اطلاعات از  
آغاز تاکنون به مدیریت و هدایت او تهیه و  
منتشر شده است. فیلمنامه "ماه و مین"  
تازه‌ترین اثری است که قزو در خلق کرده و  
برای نخستین بار به طور کامل منتشر  
می‌شود. مانیز برای آن که در پرونده  
"سینمای دفاع مقدس" طرحی نو در انداخته  
باشیم این فیلمنامه را برای نخستین بار منتشر  
می‌کنیم و امید داریم، این کار را - یعنی  
انتشار فیلمنامه‌های بدیعی که امکان  
ساخت نیافته‌اند - ادامه دهیم.

## ماه و مین

چرا تو نمی‌کنی! این فیلمی که تو داری همینطور خرجش رو بالا می‌بری همش از جیب من می‌ره. این همه توپ و تانک و انفجار، این همه کشته و زخمی که چی؟ آخرش چی؟ نمی‌گم نایست باشه... نه... ولی خوب اینطور نمی‌شه فیلم پرفروش ساخت. هنرپیشه درست حسابی خواستیم بیاریم که اخم و نخم کردی، نداشتی، گفتمی می‌خوام با آدمای واقعی کار کنم، گفتم دو تا ماجرای حسابی تو فیلم بذار، گفتمی خراب می‌شه، جاش نیست. خواستیم دو تا بزن بزن حسابی بذاریم زدی تو ذوقمون. حالا هم این فیلمت، می‌گفتمی می‌خوام واقعی باشه... واقعی باشه... و باز صدایش بالا می‌رود:

حالا هم مارو رسوندی به جایی که نه راه پس داریم نه راه پیش. این همه خرج کردیم. همش هیچ، باد هوا، آخه خوش انصاف. این لوکیشن که تو انتخاب کردی؟ به جای همین دو قدمی تو بیابونای قم، مارو کثوندی ته دنیا... اسمش چی بود؟... شلمچه... آخه نمی‌گی این همه جایجایی خرج دارد؟ مرد حسابی بیابون بیابونه دیگه! فرقت چیه؟ آخه مردم که نمی‌دونن اینجا شلمچه است یا کیلومتر چند چه می‌دونم کجا.

کارگردان جوان (عسگری) لب‌های خود را می‌گزد. جعبه خالی نگاتیوی را در مشت می‌فشود. باقری آرام‌تر می‌گوید:

بالا غیرتاً بیا و تغییرش بده. به کاریش بکن. نمی‌دونم چه کار؟ ولی به کاریش بکن.

عسگری به سوی پنجره رو می‌کند. آن را باز می‌کند و صدای درهم آمد و شد اتومبیل‌ها که از پایین ساختمان عبور می‌کنند به درون می‌ریزد. مرد فروشنده‌ای از آن زیر فریاد می‌زند:

بیا حراج... حراج... قیمت هارو شکوندم... مفت بیا بپر...

### ۳ - یکی از خیابان‌های شلوغ شهر - همان روز - عصر.

عسگری در حال قدم زدن در پیاده‌روی شلوغ است. او در میان انبوه مردم به سویی می‌رود. به نظر می‌رسد ناراحت است. کیفی در دست دارد و آرام قدم برمی‌دارد. «نمایی اکستریم لانگ شات» گاه مردم در حال عبور به او تنه می‌زنند، اما او هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد.

### ۴ - خیابانی دیگر - جلو سینما - همان روز - غروب

عسگری کیف بندست خیره به سر در سینما خیره شده است. بر سر در سینما تصویر بزرگی از فیلم «کلاه قرمزی و پسرخاله» نقش بسته است.

در آن سو، در کنار باجه بلیت، صفی طولانی بسته شده است زن و مرد، کوچک و بزرگ در انتظار رسیدن به باجه این پا و آن پا می‌کنند. یکی دو نفر جوان با موهای روغن‌زده هم قصد وارد شدن

به سینما را دارند که دربان با آنها کلنجار می‌رود.

گفتم آقا، امروز نیومده، شما آگه بلیت می‌خوای برو تو صف. آقا صفر رفته مرخصی.

جوان بار دیگر التماس می‌کند:

تو رو خدا به بار دیگه نیگا کن شاید باشه.

به‌هه... بفرما آقا بفرما... چندبار بگم... بفرما سرصف... آقا صفر نیست. بلیت، توصف...

و آرام جوانها را هل می‌دهد.

(دیزالو به صحنه بعد. همچنانکه آرام صدا «فیده» می‌شود و صدای صحنه بعد می‌آید)

### ۵ - جبهه (تداعی) - غروب

مردی میان سال در میان جوانی در درگاه سنگر فرماندهی ایستاده است. جوان در گودی سنگر و مرد میان سال بیرون از آن مرد می‌گوید.

همین که گفتم، اصرار نکن، حالا وقتش نیست.

پس کی حاجی. همه رفتن. فقط من موندم. بذار منم برم.

خواهش می‌کنم حاجی.

و صدای جوان می‌ارزد. عرق بر پیشانی‌اش نشسته است. او خیلی جوان است. «مثل همان جوانهای جلو سینما».

گفتم که، اصرار بیهوده است. تو تب داری. نذار از اختیاراتم استفاده کنم. گوش کن برو بگیر بخواب. وقتش که رسید خودم می‌فرستم جلو.

بر شانه‌های جوان کوله‌ای سنگینی می‌کند. کلاشینکوف قنداق

تاشویی هم در دست دارد. فانوسقه و قمقمه و چند خشاب از دیگر

تجهیزاتی است که او بر خود بسته است.

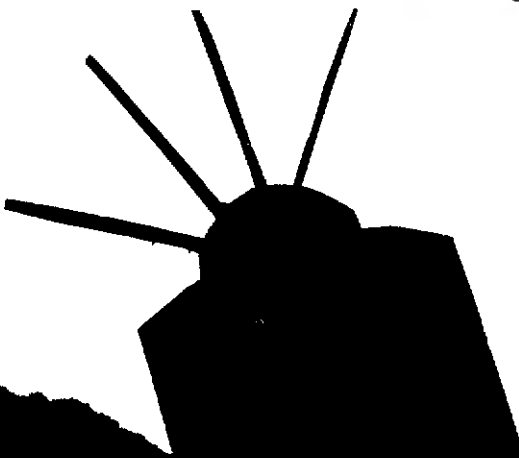
جوان به ناگاه بغض‌آلود:

حاجی، التماس می‌کنم بذار با بچه‌ها برم جلو... (می‌گرید)

شاید دیگه نشه.

و مرد سر جوان را در آغوش می‌گیرد

بلندگویی قرآن پخش می‌کند و چند جوان آن طرف‌تر کوله بر



پشت در حال رفتند. (دیوالو به صحنه بعد، صدای جوان که می‌گرید به صحنه بعد می‌آید و آرام فید می‌شود.)

## ۶ - همان جای قبل - جلو سینما - غروب

اول تصویر بی‌کلام جوان و آن دربان و بعد صدا می‌آید:

— برو آقا... برو رد کارت... اینا دیگه کین... چقدر پیلهن... به بار به آدمیزاد میگن... نه صدبار... آهه  
و این صدای همان دربان سینماست که دارد آن دو جوان امروزی را دک می‌کند.



عسگری هنوز همان جا ایستاده است. او راه می‌افتد در حالی که هنوز آن جوان برای ورود اصرار می‌کند و جمعیت تا ده‌ها متر در صفت ایستاده‌اند.

## ۷ - بازگشت به جبهه - ادامه همان صحنه

حاجی (همان مرد میان سال) با محاسنی جو گندمی، همان جوان را در حالی که سرفه‌های خشکی سر داده است به درون می‌آورد. او دستش را دور شانه‌های جوان حلقه کرده و کمک می‌کند تا جوان آرام گام بردارد. این طرف‌تر بستری با پتوی سربازی گسترده است و جوان وقتی به آن می‌رسد با نگاهی ملتسانه باز به در می‌نگرد. او مدام سرفه می‌کند و صورتش خیس از عرق است. او کاملاً بی‌حال به نظر می‌رسد. حاجی او را در بسترش می‌خواباند. در این سوی سنگر مرد ۲۵، ۲۶ ساله‌ای ایستاده است. دوربین آرام نزدیک می‌شود. او در تاریکی نور از چراغ سقف او می‌تابد.

او عسگری است. (همان کارگردان جوان). او نگاه می‌کند، بی‌آنکه حرکتی بکند. حاجی پس از خواباندن جوان برمی‌خیزد و به چهره عسگری چشم می‌دوزد.

نگاه هر دو با هم تلاقی می‌کند و تبسمی شیرین بر لبان هر دو نقش می‌بندد.

## ۸ - خانه عسگری - شب - داخلی

عسگری متبسم است. او در گوشه اتاق نشسته است. اتاق مثل

سنگر نیمه تاریک و نیمه روشن است. سر و صدای بچه‌ها از هال شنیده می‌شود و صدای تلویزیون با آن در هم آمیخته است. آلبوم عکسی در پیش روی عسگری گشوده است. آلبوم عکس‌هایی از جبهه را در بردارد. از زمانی که او با دوستان هم‌مرزش در آنجا می‌جنگید. چند عکس در چند حالت عکسی در کنار سایر عکسی در کنار رضا. همان بسیجی بی‌کی که بگ دست ندارد. عکسی در کنار بسیجی‌های دیگر.

لحظاتی چنین می‌گذرد، سپس صدایی از هال شنیده می‌شود... شام نمی‌خوری؟ آماده است.

صدای زن عسگری است که شنیده می‌شود. عسگری نگران نمی‌خورد همچنان نشسته است. لحظاتی دیگر نیز سپری می‌شود... بابا... نمی‌بای شام بخوری؟ سرد می‌شه

دختر هفت، هشت ساله عسگری در آستانه در اتاق ایستاده است عسگری اصلاً حواسش به در نبوده است به ناگاه سرش را بلند می‌کند و متوجه دخترش می‌شود. پس از اختی تأمل به او می‌خندد می‌زند. دختر می‌خندد.

## ۹ - یکی از خیابان‌های شهر - روز

عسگری در کنار کیوسک تلفنی ایستاده است. کیف در دست و نگران دختر جوانی در کیوسک، مشغول صحبت با تلفن است. موها روی پیشانی ریخته و آرایش کرده، با تلفن آهسته حرف می‌زند. و بعد ناگاه می‌زند. زیر خنده عسگری با اشاره دست به آن دختر می‌فهماند که زودتر تمام کند. اما دختر با یک چرخش آهسته به او پشت می‌کند و ادامه می‌دهد.

## ۱۰ - دفتر شرکت سینمایی گلبرگ - همان روز

مکانی کاملاً مجلل زن جوان و آرایش کرده‌ای. پشت میز دزبگی نشسته است. یکی دو دستگاه مدرن تلفن جلو روی او است. چند نفر هم پیش روی او روی میبل نشسته‌اند. گویی به انتظار. تلفن بوق می‌زند. زن مشغول صحبت با خط دیگری است. بسیار با عشوه و ناز حرف می‌زند. تلفن هنوز بوق می‌زند و زن هنوز با خط دیگری سخن می‌گوید.

## ۱۱ - همان خیابان - همان روز - ادامه

عسگری در کیوسک تلفن، گوشی بدست به صدای بوق تلفن گوش می‌دهد. پس از چند لحظه می‌خواهد گوشی را بگذارد که ناگاه صدای زنی از آن سو می‌گوید.

— بله... بفرمایین؟

— شرکت سینمایی گلبرگ؟

— بله، بفرمایین!

— سلام، ببخشید... آقای شهابی تشریف دارند؟ عسگری

هستم.

— آقای عسگری. به لحظه نطقاً

و صدای موزیک ملایمی در گوتی می‌پیچد.

## ۱۲ - دفتر شرکت سینمایی گلبرگ - ادامه

خانم منشی (همان خانم آرایش کرده) با خط داخلی به آقای شهابی (مدیر) می‌گوید:

... ببخشید. آقای عسگری پشت خطن.

صدای مردانه:

... کدوم عسگری؟ فیلمساز جنگی؟

... بله.

... هوم... بهش بگین نیست. بگین تا به هفته دیگه هم پیداش نمی‌شه... (مکث)... عجب این آدم ول کن نیست، حتماً بازم می‌خواد به جنگی دیگه بسازه...

صدای خشن مردانه قطع می‌شود. منشی دوباره ارتباط برقرار می‌کند.

... آقای شهابی تشریف ندارند... (مکث) شما اگه بخواین می‌تونین پیغام بذارین من یادداشت می‌کنم.

... نه متشکرم، خداحافظ.

و ارتباط قطع می‌شود.

## ۱۳ - همان خیابان - همان روز - ادامه

عسگری در کابین تلفن وا می‌رود. سرش را آرام به تلفن سربی رنگ بزرگ تکیه می‌دهد. هنوز گوشی در دستش است. و کارت شرکت گلبرگ. در دست دیگرش. دختر خانم جوان (همان دختر) بیرون از کیوسک ایستاده است. به شیشه می‌زند. عسگری از آن حال بیرون می‌آید. گوشی را می‌گذارد و از کابین خارج می‌شود و پایش را روی کارتی می‌گذارد که چند لحظه پیش در دست داشت. دختر بلافاصله پس از او وارد کابین می‌شود.

## ۱۴ - خیابانی دیگر - همان روز

پیاده‌روی شلوغ، عسگری در انبوه جمعیت در حال آمدن است. (بالترتله به حالت فشرده جمعیت دیده می‌شود) گویی این همه انسان هیچ هدفی را در یان رفتن و آمدن دنبال نمی‌کنند. جمعیت به هم فشرده به نظر می‌رسند.

## ۱۵ - شرکت سینمایی نیلوفر - روز

چند پوستر سینمایی با عناوین مختلف، حادثه‌ای پلیسی، ملو درام، خانوادگی، جنگی و... دیوارهای یک آپارتمان مجلل را تزیین کرده است. یک میز (میز خانم منشی)، پلاکی که روی آن نوشته شده (مدیرعامل شرکت) بر در یک اتاق خودنمایی می‌کند. آدمهایی با شکل و شمایل انسانهای مدرن امروزی.

عسگری کیف بدست در آن میان سرگردان مانده است. گاه برمی‌خیزد و گاه می‌نشیند، منشی مدام پشت تلفن پرحرفی می‌کند. ... نه بابا، فریبا خودشو لوس کرده وگرنه فقط نقش دوم رو بهش پیشنهاد کردن... چقدر خودم بهش گفتم اینم از سرت زیاده. تو حالا شروع کن، حرف به گوشش نمی‌ره. فکر می‌کنه می‌تونه از نقش به این سنگینی بر بیاد... نه خانوم، اینا همش حرفه، بذار بیاد

تو گورد بعد خودش می‌فهمه... سینما که همش به تو و رو نیست شما نیگا کن همه اینایی که با این بهانه اوامدن حالا اسمی ازشون نیست... خوب دیگه... بله... بله... همینه... فریبا فکر می‌کنه حرفای من از روی حسادته... آخه خودت که می‌دونی عزیزم! تو هم دوست منی، هم دوست فریبا، چند بار هم خودت شاهد بودی که به من پیشنهاد کردن اما من نپذیرفتم... خوب دیگه... عزیز جون، من به خورده کار دارم اگه اجازه بدی... آره... آره... راستی فریبرز دیشب چی می‌گفت. می‌خواد بره لندن؟ آخه واسه چی؟ شرکتش بهم خورده؟... کی؟ آخه به دفعه تصمیم گرفته که بره؟ اینم از اون کار است. تو هم هر وقت بناست حرفی بزنی لال مونی می‌گیری. خوب به چیزی می‌گفتی دیگه... می‌گفتی که حالا وقتش نیست، بذار به چند وقت دیگه... حالا هم دیر نشده اگه می‌تونی به زنگی بهش بزنی. بگو که می‌خوای ببینی‌ش. خوب دیگه... اجازه می‌دی به کارام برسم. قریونت برم، فدات شم. خداحافظ... راستی شب تو هم می‌آی؟ خوب خداحافظ. شب می‌بینمت. بای!

و گوشی را می‌گذارد.

در همین وقت در اتاق مدیرعامل باز می‌شود. و زنی سی‌ساله با کفش پاشنه بلند و عینکی گرد و تیره بر چشم و لباسی کاملاً شیک و گران از آنجا خارج می‌شود. و جوانکی طناب با اشاره منشی به اتاق وارد می‌شود.

منشی آئینه کوچکی را از کیفش بیرون می‌آورد و باز هم به سر و وضع خود می‌رسد. دستی به خطوط کنار لبها می‌کشد... به مژه‌ها و سپس موهای خود را مرتب می‌کند.

عسگری که بی‌تاب است روبروی میز منشی می‌ایستد و می‌گوید:

... خانم تکلیف مرا روشن کنید. من کی می‌تونم آقای مدیر را ببینم؟

منشی با عسره و بی‌حوصله جواب می‌دهد:

... گفتم که باید صبر کنید.

عسگری با صدای بلند:

... ولی خانم من قبلاً وقت گرفته‌ام. خودتان گفتید ساعت ۹. اما حالا چیزی به ظهر نمونده.



و با عصبانیت می‌رود که از در خروجی خارج شود. که به ناگاه در اتاق مدیر باز می‌شود و مدیر با قیافه‌ای درهم رو به منشی می‌گوید:

— چه خبر شده؟ این داد و فریادها برای چیه؟ چرا اینقدر بلند حرف می‌زنید!

منشی دستپاچه می‌گوید:

— آخه قربان، این آقا خیلی وقته منتظرند و جنابعالی هم خودتون فرمودید اول خانم شایگان بعد هم آقای...

مدیر که یکی از فیلمسازان سابق جنگی است و حالا با وضعیتی کاملاً متفاوتاً بلافاصله حرف منشی را قطع می‌کند:

— آگه زودتر می‌گفتید آقای عسگری منتظرند دیگه اینطور نمی‌شد. لطفاً بفرمایید.

رو به آقای عسگری، و به گونه‌ای به منشی نگاه می‌کند که گویی خطای بزرگی مرتکب شده. عسگری که در آستانه در ایستاده است. لحظه‌ای با تردید صحنه را می‌نگرد و بعد به سوی مدیر شرکت حرکت می‌کند.

## ۱۶ - اتاق مدیر - ادامه

اتاقی کاملاً مجلل، میزی باشکوه، با صندلی‌های شیک، یکی دو آياژور اینجا و آنجای اتاق قرار گرفته است. چند پوستر فیلم جنگی که نام مدیر شرکت به عنوان کارگردان بر آن به چشم می‌خورد قاب گرفته بر دیوار نصب است. موزیک ملایمی در فضای اتاق به گوش می‌رسد که از یک دستگاه صوتی پیشرفته پخش می‌شود.

آن جوان امروزی روی یکی از مبل‌ها بله داده است و سیگار دود می‌کند و به چهره عصبی عسگری خیره نگاه می‌کند که به اتاق وارد شده است. مدیر ضمن آنکه با دست به عسگری اشاره می‌کند که روی مبل بنشینند، با صدای رسا می‌گوید:

— آقای نوروزی... ایشون هم آقای عسگری، با هم آشنا هتین که؟ آقای نوروزی کارگردان معروف فیلم‌های حادثه‌ای... و خود بر گوشه میز مجلل خود می‌نشینند. و سپس ادامه می‌دهد:

— خوب من در خدمت آقای عسگری.

عسگری روی مبل گل و گشاد جابجا می‌شود و آرام می‌گوید:

— خوب نظرتون راجع به فیلمنامه چیه؟

آقای فتیحی مدیر شرکت می‌گوید:

— خودت که بهتر از هر کسی می‌دونی امروز دیگه چندان به صرفه نیست که بخواهیم جنگی کار کنیم. منظور من خوب می‌دونی. جنگی یعنی دور ریختن پول. دلم می‌خواد به بار هم که شده مثل این آقای نوروزی این وری کار کنی. گلوله‌های جنگی ات رو تبدیل به گانگستری کنی و توی شهر حرومش کنی. دو تا حادثه اتومبیل‌رونی، دو تا بزن بزن دو نفره، چند شلیک توی یک آپارتمان و راهروهای تاریک یک پارکینگ، همه مشکل روحل می‌کنه. غیر از اینه؟

نوروزی از جا برمی‌خیزد. کیف رو دوشی‌اش را برمی‌دارد و می‌خواهد برود. فتیحی مدیر شرکت می‌گوید:

— می‌خوای بری؟ پس فرامون چی می‌شه؟ نداریم همین امشب خونه ما چطوره؟ ... راستی اون فیلمه... اسمش چی بود؟

جوان با همان طنازی می‌گوید:

— اسپید SPEED

فتیحی ادامه می‌دهد:

— آهان، بیار ببینمش.

و با نوروزی دست می‌دهد. نوروزی چندان به صرفه نمی‌بیند که با عسگری دست بدهد. همان‌طور با اشاره دست از او خداحافظی می‌کند. و فتیحی او را تا در اتاق بدرقه می‌کند:

— امشب می‌بینمت

فتیحی برمی‌گردد. عسگری را سر پا ایستاده می‌بیند.

— هان! تو دیگه چرا پا شدی!

عسگری سرش را پایین انداخته است. هم گرفته است و هم

مضطرب با صدایی زیر می‌گوید:

— از راهنمایی‌ات ممنونم

و به طرف در حرکت می‌کند. فتیحی همچنان او را نگاه می‌کند.

— یک صحنه فلو از جمعیت فشرده اتومبیل‌ها که درهم فرو رفته‌اند. رفته رفته تصویر واضح می‌شود اتومبیل‌ها در یک ترافیک شدید درهم فشرده ایستاده‌اند بی‌هیچ حرکتی.

— نمای درشت از یک چراغ راهنما - چراغ قرمز است

— لحظه‌ای قرمز می‌ماند. سپس چراغ سبز می‌شود.

— بلافاصله بازگشت به صحنه قبل (اتومبیل‌ها) - همه اتومبیل‌ها حرکت می‌کنند. هنوز چند قدم نرفته مجدداً متوقف می‌شوند.

— باز هم همان نمای بسته از چراغ راهنمایی - چراغ قرمز است

— نمایی فلو از جمعیت به هم فشرده‌ای در یک مکان به صورت

مجمع خیره به جلو ایستاده‌اند. نما رفته رفته از فلویی خارج شده، واضح می‌شود.

— نمایی درشت از چراغ راهنمایی عابرپیاده - چراغ عابرپیاده

قرمز است لحظه‌ای قرمز می‌ماند و سپس سبز می‌شود.

— بازگشت به همان نمی قبل (مردم ایستاده) مردم به ناگاه

حرکت می‌کنند. همه درهم فشرده. اما هنوز عده‌ای کاملاً عبور نکرده‌اند که دوباره عده‌ای دیگر که جای آنها را در پشت سرشان گرفته‌اند در همان نقطه قبل متوقف می‌شوند. درست به همان

شکل قبلی

— یک خیابان - اتومبیل‌های درهم فشرده در حال حرکت

(بالترتله درهم فشرده تر شده‌اند)

— یک پیاده رو - آدمها درهم فشرده در حال حرکت (بالترتله

درهم فشرده تر شده‌اند)

– نمایی درشت از ساعت وسط یک میدان. ثانیه‌شمار ساعت با شتاب در حال حرکت است.

– نمایی از یک مرد که ساعتش را نگاه می‌کند.

– نمایی بسته از پاهایی که وسط خیابان ایستاده است بوق اتومبیل که ممتد نواخته می‌شود.

– نمایی بسته از چهره درهم ریخته و متفکر عسگری / صدای بوق اتومبیل شنیده می‌شود. نما باز می‌شود. او است که وسط خیابان ایستاده است و متوجه قرمز بودن چراغ عابرپیاده نبوده است. او با عجله عرض خیابان را طی می‌کند و به آن سوی می‌رود. اتومبیلی که بوق می‌زد سراسیمه از پشت سر او عبور می‌کند و می‌رود.

### ۱۷ - گوشه‌ای از شهر. (کنار یک خیابان) - شب

عسگری روی یک نیمکت در ایستگاه اتوبوس‌های واحد شهری، نشسته است. یک پایش را روی نیمکت گذاشته و دستش را بر آن تکیه داده و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده است. اتوبوسی در ایستگاه می‌ایستد. عده‌ای سوار و عده‌ای پیاده می‌شوند. کسی به او توجه نمی‌کند. قصد سوار شدن ندارد، در خود فرو رفته و فکر می‌کند. پوسترهای بزرگ تبلیغاتی در پشت سر او، بر پانل‌های اطراف نیمکت خودنمایی می‌کنند.

### ۱۸ - همان جا - ساعتی بعد

حالا جز عسگری کسی دیگری در ایستگاه نیست تقریباً خیابان خلوت شده است. اتومبیل‌های شخصی سواری با سرعت در گذرند. اتوبوسی با تک و توک مسافری در آنجا توقف می‌کند کسی نه سوار و نه پیاده می‌شود راننده با تعجب به عسگری نگاه می‌کند که اصلاً از جایش جنب نمی‌خورد. درمی‌راکه با تکمه باز کرده می‌بندد و مجدداً حرکت می‌کند.

عسگری هنوز بی حرکت نشسته و به نقطه‌ای خیره نگاه می‌کند. تابلوی نئون بزرگ نمایشگاه اتومبیل روبروی ایستگاه لحظه به لحظه با ریختن نور و رنگ، تمام پهنه خیابان را تا آنجا که عسگری نشسته است رنگ می‌زند. چهره عسگری گاه آبی و گاه قرمز و زرد می‌شود.

### ۱۹ - خیابانهای شهر - شب (قدری دیر هنگام)

عسگری در حین عبور از کنار پوسترهای تبلیغاتی بزرگ چسبانده شده بر دیوار، همه پوسترها یک عنوان را بر خود دارند و او از کنار این همه تکرار عبور می‌کند (تراولینگ)

نمایی از بالا، عسگری از سویی به سوی دیگر خیابان می‌رود. روی سطح خیابان (بر سطح آسفالت) یک آگهی بزرگ تبلیغاتی به چشم می‌خورد. قسمت بزرگی از پهنه خیابان را آن آگهی پوشانده

است. عسگری به شکل آریب آن را طی می‌کند تا به آن سو برود. اینسرت از یک تابلوی بزرگ مَنُور کامپیوتری (نصب شده در یکی از ضلع‌های میدان ونگ) که مثل سطح صفحه روشن تلویزیون از خود نورافشانی می‌کند و تصاویر مختلفی را هر چند ثانیه به چند ثانیه تکرار می‌کند.

تابلوی نئونی دیگر.

تابلوی عظیم بر پا شده در کناره یک خیابان. عسگری از زیر آن رد می‌شود. او در قیاس با آن بسیار کوچک به نظر می‌رسد. تصویری از تبلیغات بدنه یک اتوبوس بزرگ که تمامی سطح کادر ما را پوشانده است، اتوبوس که رد می‌شود. عسگری در آن سو دیده می‌شود که ایستاده است.

### ۲۰ - مجتمع آپارتمانی محقر مسکونی - (محل سکونت عسگری) - نیمه شب

عسگری به آرامی از پله‌ها بالا می‌آید. راه پله تاریک است. بی آنکه چراغی روشن کند. کلید را آرام در جاکلیدی قرار می‌دهد و می‌چرخاند. در را باز می‌کند.

### ۲۱ - خانه عسگری - همان شب - ادامه

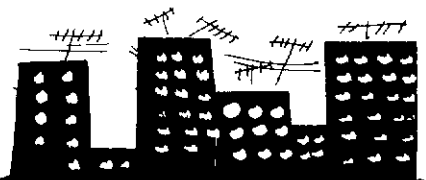
آقای باقری تهیه کننده آنجاست و دارد با بچه‌های عسگری بازی می‌کند. هر دو بچه اسلحه بدست دارند و به سوی باقری شلیک می‌کنند. سر و صدای آنها به قدری زیاد است که متوجه ورود عسگری نمی‌شوند. باقری با اینکه از سوی بچه‌ها مورد هدف قرار می‌گیرد اما خم به ابرو نمی‌آورد. بچه‌ها اعتراض می‌کنند:

– آقا تو مُردی، قبول نیست. یاالله تو باید بیفتی...

باقری دست در جیب کت از جا برمی‌خیزد و به سوی آنها می‌رود. دستش را که در می‌آورد پر است از شکلات خارجی. به آن دو کودک می‌دهد. و آنها با اشتیاق می‌گیرند. باقری اسلحه را از دست آن دو می‌گیرد و پشت مبل قایم می‌کند. بچه‌ها به شکلات خوردن مشغول می‌شوند.

باقری وقتی متوجه حضور بی‌سر و صدای عسگری در جلو در می‌شود گل از گلش می‌شکفت:

– به آقای کارگردان! معلوم هست کجا تشریف دارید؟ تو مگه زن و بچه نداری؟



عسگری خسته است. کیفاش را همانجا روی میز کنار در می‌گذارد. و می‌آید تا در مقابل باقری بنشیند. باقری می‌گوید:

— خب سر عقل او مدی یا نه؟... ببین آخه منم آدمم. حق دارم از سرمایه‌ام محافظت کنم. این پول بی‌زبونی که خرج کار شده باید به روزه برگردد. تو می‌تونی تضمین بدی که فردا نیفتم گوشه هلفدونی؟

زن عسگری در میان چهارچوب در آشپزخانه ظاهر می‌شود باقری رو به زن:

— شما به چیزی بگین.

زن با چهره‌ای غم گرفته و با تبسمی زورکی می‌گوید:

— سلام، خسته نباشی.

عسگری سرش را پایین می‌اندازد،

— علیک‌السلام... آقای باقری جای خورده؟

باقری لحنش قدری مهربانتر می‌شود:

مرسی بگو واسه خودت چیزی بپاره

## ۲۲ - خانه عسگری - ساعتی دیگر - شب

باقری و عسگری دور میز کوچکی در آشپزخانه نشسته‌اند و مشغول خوردن شامند. از سر و صدای بچه‌ها خبری نیست. باقری ضمن خوردن می‌گوید:

— آخه این بچه‌هایی که تو انتخاب کرده‌ای، قیافه‌هاشون به جوریه؟ همه فیلم شده بسیجی، اونم با قیافه‌های زخمی و بدنهای تیکه پاره. فیلم باهاش جذابیت داشته باشه. بیا و از خبر شیطان بیا پایین.

عسگری غذا نمی‌خورد. فقط با قاشق بازی می‌کند. در همین هنگام زن عسگری وارد می‌شود. لحظه‌ای همانجا در آستانه در آشپزخانه توقف می‌کند. سپس می‌آید در یک سوی میز، روی صندلی خالی می‌نشیند. باقری که گویی گرسنگی به او فشار آورده تند و تند قاشق پر به دهان می‌برد. زن سکوت را می‌شکند:

— مگه چه عیبی داره، به کمی راجع به این چیزها هم فکر کنی؟ حتماً باید حرف، حرف خودت باشه؟ من نمی‌دونم فیلم ساختن چه مشکلاتی داره! فقط اینو می‌دونم که این همه انفجار و توپ و تانک حتماً کلی خرج ورمی داره، خوب، آقای باقری هم حق داره. اون که بی‌راه نمی‌گه. می‌خواد فیلمش فروش داشته باشه. مگه تو اینو نمی‌خوای؟

عسگری به آرامی سرش را بالا می‌آورد و به زن نگاه می‌کند سپس می‌گوید:

— بچه‌ها خوابیدن؟

و زن با تبسمی پاسخ می‌گوید. باقری از فرصت استفاده می‌کند و با صدای بلند می‌گوید:

— حتی فکر اینم کردم. اکبر عبدی رو می‌باریم. به کمی چاشنی کم‌دی، فیلمو از سقوط نجات می‌ده.

و با شادی دو دستش را به هم می‌زند، از جا برمی‌خیزد:

— آره عجب فیلمی می‌شه. اکبر عبدی همه چیز و نجات می‌ده. راجع بهش فکر کن. دیگه هم لجبازی رو بذار کنار، من رفتم

و با همان شتابی که به هنگام بلند شدن از خود نشان داده است به سوی در می‌رود. زن و شوهر هاج و واج او را نگاه می‌کنند. او در آستانه در با صدای بلند می‌گوید:

— زیاد وقت نداریم. بیجنب.

## ۲۳ - دفتر باقری - روز

دفتری نسبتاً متفاوت با دفتر شرکت‌های قبلی، تا حدودی نسبت به آنها ساده‌تر. از آن همه تجمل خبری نیست. اما در عین جمع و جور بودن باز هم شیک است. پوسترهای سینمایی بر دیواره، مبل‌های مناسب فضای اتاق انتظار و بعد هم اتاق خود باقری که جمع و جور و شیک است. عبدی در اتاق باقری نشسته است و با نمک حرف می‌زند:

— همه‌اش چهار تا نقش

باقری سیگارش را با فندک بزرگ رومبزی روشن می‌کند و متعجب به عبدی نگاه می‌کند. عبدی می‌گوید:

— نقش بابابزرگ. بناست برای بچه‌ها قصه بگم. آتل و مثل تو توله، گاو حسن چه جوهر...

ادا در می‌آورد و باقری متبسم او را نگاه می‌کند. عبدی با هر حرف ادای همان تیپ و شخصیت را در می‌آورد:

— بناست بچه بشم. مثل همون باز مدرسه‌ام دیر شد. (مکشی می‌کند، تیپ عوض می‌کند) توی یک فیلم دیگه هم باید زن بشم برم ترکیه. اوا خاک عالم (صدایش عوض می‌شود) به نقش دیگه هم دارم که هنوز معلوم نیست چیه... شما هم انگار به خوابهایی واسه من دیدین. حالا چی هست؟

در اتاق باز می‌شود و عسگری در آستانه آن هویدا می‌شود باقری با صدای بلند می‌گوید:

— به خودشم اومد. آقای کارگردان. حالا بهتر میشه راجع به نقش شما حرف زد/

پس از آداب احترام برای هم، عسگری آن طرف‌تر می‌نشیند باز هم سری به احترام برای هم خم می‌کنند. عبدی می‌گوید:

— اما جناب باقری، چند وقتی می‌شه که من و زنم قراره بریم مسافرت و من هم هی امروز و فردا کردم. اما دیگه نمی‌شه عقبش انداخت. باور کنید دست خودم نیست. جنابعالی هم زن دارید و می‌دونید من چی می‌گم. غیر از اینه؟

باقری تأملی می‌کند. از آن سو عسگری کماکان در خود فرو رفته است. و مترصد است چیزی بگوید. اما چندان دست و دلش به حرف نمی‌رود. باقری از جیب بغل کتش دسته چکش را بیرون می‌آورد و چکی به مبلغ ۲ میلیون تومان می‌نویسد و امضا می‌کند.

چک را روی میز به سوی عبدی می‌لغزانند. عبدی مبهوت از این عکس‌العمل شتابزده به نشانه تسلیم و رضا چک را می‌پذیرد.

عسگری فقط نگاه می‌کند. باقری می‌گوید:

— علی الحساب!

## ۲۴ - خیابانی قدیمی - کارگاه طلاسازی - روز

مکانی قدیمی. پستوی یک مغازه. نور ضعیفی از سقف به درون می‌تابد. در گوشه‌ای از این کارگاه، جوانی (همان بسجی بنام صابر) مشغول زرگری است. هر از گاهی سرفه خشکی سر می‌دهد. دود غلیظی اطرافش را گرفته است. و شعاع نور از پنجره کوچک سقف در برخورد با دود ستونی آبی رنگ زیبایی را فراهم می‌آورد. صدایی آشنا و مردانه از مغازه (آن سوی در چوبی) به گوش می‌رسد. صدا می‌پرسد:

— آقا صابر هستش؟

صدای مردانه دیگری با لهجه اصفهانی با مکث پاسخ می‌دهد:

— پس می‌خوای کجا باشه؟ مگه بجز اینجا جایی هم داره!



— می‌تونم ببینمش؟

بی‌حوصله جواب می‌آید:

— باشه. اما زیاد وقتشو نگیر. چو کلی کار سرش ریخته که

باید تحویل بده. می‌تونن بری تو بینم شما همون آقای هستی که صابر رو بردی فیلم بازی کنه؟ ایشالله کی تو تلویزیون نشون می‌دن؟

دیگر در پاسخ صدایی نمی‌آید. به جز صدای پایی که نزدیک می‌شود. در چوبی قدیمی میانی با صدایی خشن روی پاننه می‌چرخد. نور بیشتری فضا را روشن می‌کند. عسگری (صاحب همان صدای آشنا) در چهارچوب در ظاهر می‌شود. صابر سرش را بلند می‌کند و با تعجب و خوشحالی می‌گوید:

— به به آقای کارگردان! چه عجب از این طرفا، یادی از ما فقیر

فقرار کردی؟

و سرفه مهلکی سر می‌دهد. که کبود می‌شود. عسگری در جای خود متوقف می‌شود. لحظه‌ای مردد می‌ماند. و سپس نزدیک می‌شود و در کنار صابر می‌نشیند. صابر شعله‌گاز استیلان را خاموش می‌کند. عسگری می‌گوید:

— اوادم دنبالت.

صابر با لبخند:

— ... من فکر کردم اوادمی (سرفه می‌کند) سفارش طلا بدی تا برات بسازم... (مکث) مرد حسابی مگه نگفتی که دیگه نمی‌شه (سرفه) ادامه داد؟

عسگری هم خوشحال و هم ناراحت حالتی دوگانه در چشم‌هایش دیده می‌شود:

— اما خودش اوادم گفت که می‌شه.

— یعنی دوباره همه چیز از نو شروع می‌شه؟

— همه چیز که نه... ولی تقریباً همینه که می‌گی. می‌بای؟

مکث و سپس صابر:

— اگه نیام چی؟ منظورم اینه اگه تونم نیام؟

— ولی باید بتونی. چون چاره‌ای نداریم. تو باید باشی.

فیلمنامه را برای تو و راجع به تو نوشته‌ام. نمی‌تونن اینو بگی.

یعنی حالا نباید اینو بگی. دیگه برای نیومدن دیر شده. همه‌مون به

هم تعهدی داریم که باید انجام بدیم. غیر از اینه؟

و صدایش می‌گیرد، صابر چند سرفه خشک سر می‌دهد. بعد

می‌گوید:

— تعهد؟ خوب منم تعهد دارم. کارمو چی کار کنم. به

صاحبکارم چی بگم؟ بگم که بازم می‌خوام برم فیلم. نمی‌گه پس

اوندفعه رفتی چی کار؟ حالا اینا هم هیچ. اگه باز باقری چوب لای

چرخ بذاره چی؟

عسگری از جا بلند می‌شود. جلو می‌آید و دست روی شانه صابر

می‌گذارد:



— بین صابر، چند روز دیگه خرمشهریم. باقری هر کاری کرد که فیلمو ببریم تو بیابونای قم. نداشتیم این یکی رو دیگه کوتاه نبودم... حالا هم که اینجام فقط واسه اینه که تو تنها آدم هستی که خوب می فهمی همه این کارا و دوندگی ها واسه چی بوده، پس زیرش نزن. اوستات هم با من!

و لبخند می زند. صابر نگاه می کند. خیلی جدی. صابر خیلی خونسرد گویی اصلاً چیزی نشنیده است. شعله را روشن می کند. صدای شعله در سکوت می پیچد. هنوز مشغول کار نشده آن را خاموش می کند. از جا برمی خیزد. و دستی بر شانه عسگری می زند. عسگری سرش را بلند می کند. برق نگاه را در چشمان صابر می بیند.

## ۲۵ - خانه عبدی - شب

خانه ای نه چندان بزرگ و نه چندان شیک. تا حدودی اشیاء نامنظم چیده شده اند. عبدی خونسرد پاهایش را مثل کابوی های فیلم های «هاوکز» روی میز وسط پذیرایی گذاشته است. و دست هایش را پشت سر حلقه کرده است. توی میبل فرو رفته و آدامس می جود. تقریباً بی خیال.

صدای زن عبدی از اتاق در آن سو بلند است که با فریادمی گوید: — هم خودتو مسخره کردی و هم منو. آخه اینم شد وضع هر روز به قیافه ای می شی. به روز دیو، به روز جن بو داده، به روز کچل، به روز دلفک، به روز بچه عقب افتاده، حالا هم شنیدم آقا رفته تو ترکیه، زن شده. پس کی می خواهی خودت باشی؟ اگه قراره تا آخر به همین بازی ها ادامه بدی من دیگه طاقت ندارم. می فهمی؟ طاقت ندارم.

سکوتی سنگین حاکم می شود. فقط عصبانیت زن و با زور چیزی را در چمدان جا دادن (تنها صداهای عجیبی است که شنیده می شود) چون زن هنوز در اتاق است و دیده نمی شود. فقط عبدی است که در پذیرایی نشست است و همچنان بی حرکت گوش می دهد. زن باز می گوید:

— مگه من مسخره تو شدم؟ که به روز قرار سفر می داری. بعد می آی می گی که نمی توئم، قرارداد بستم. قرارداد تو سرت بخوزه. من اصلاً شوهر هنرپیشه نمی خوام. باید اینو به کی بگم؟ اصلاً من نمی خوام شوهرم تو فیلم بازی کنه. کاش راننده تا کسی می شدی یا به مغازه دار. که لافل می دونستم کارت چیه. تا بیام به به قیافه ات عادت کنم به هو عوض می شی، می شی جن، می شی دیو. می شی کوفت. آخه ایناهم قیافه اس که واسه خودت درست می کنی؟ من باید با کدوم ریختن کنار بیام؟ اخلاقتم که عین بچه هاس. تو سرتم بززن صدات در نمی آد. آخه به چیزی بگو. خفه خون گرفتی؟ نکته مردی؟!!

و هنوز عبدی است که نشست است بی صدا. و زن در اتاق است و دیده نمی شود. عبدی آدامس می جود. صدای کشیده شدن زیپ

چمدان و بسته شدن سگکه آن می آید. عبدی تکائی می خورد. دستش را از زیر سر برمی دارد. و دست به جیب پشتی شلوارش می برد. با زحمت کیف پولش را درمی آورد و از کیف هم قطعه چکی را که باقری کشیده است. چک را در میان انگشتان دست می گیرد و دستش را بالا می گیرد. همچنان ساکت و آرام. زن با سرعت از اتاق خارج می شود. سراسیمه است و عصبانی. چمدان در دست و لباس پوشیده و آماده. به اکبر عبدی نزدیک می شود. چک را در دست او می بیند:

— بازم به چک دیگه؟

چک را با خشونت از میان انگشتان عبدی بیرون می کشد. نگاه می کند و می پرسد:

— این دفعه چه نقشی بهت دادن؟

عبدی بالاخره حسابی تکان می خورد. پاهای او ورمی چیند و با سادگی می گوید:

— عراقی البته فکر می کنم. به افسر عراقی

و زن پس از مکثی کوتاه به ناگاه می زند زیر خنده. و روده بر می شود. او نمی تواند جلو خنده و عصبانیت خود را بگیرد. نهایتاً می گوید:

— جن و دیو و این جور چیزا بهت می اومد. اما این یکی خیلی خنده داره. آخه چطور قبول کردی؟ شاید تو دیوونه شدی؟ واقعاً غیر قابل تحمله.

و چک را توی صورت عبدی پرت می کند. و چمدان را برمی دارد و در را باز می کند و ضمن به هم کوبیدن آن می گوید:

— دیگه زنگ زنی خونه بابام که بیا. این بار آخره. فهمیدی؟ همه چیز و به مسخره گرفتی. همه چیز.

و صدای او در راه پله می پیچد. او از پله ها پایین می رود و بلند بلند حرف می زند:

— مرده شور اون ریختن برون که اینقدر طرفدار داره... لامصب نگفت پیام کمک یا بلند شه سر این چمدون رو بگیره. خیکی تن پرور همینطور نشست و بر و بر منو نیگا کرد...

و صدا دور می شود. همراه با صدای پایی که از او دور شد. عبدی همچنان خونسرد نشسته است. او به چک دو میلیونی که روی زمین افتاده نگاهی می کند. سپس برمی خیزد و بی تفاوت از کنار آن عبور می کند. به سوی یخچال می رود تا آب خنکی بنوشد. ضمن نوشیدن به تصویری چشم می دوزد که از عکاس معاصر (آلفرد یعقوبی) در مجله ای چاپ شده است. یک نوجوان بسیجی که در گل ولای سینه خیز پیش می رود. لیوان در دست همانطور او را نگاه می کند. دیگر نمی نوشد.

## ۲- ۲۵ - خانه اکبر عبدی - همان شب - خانه نیمه تاریک

تصویری فلو از اشیاء. صداهای عجیب و غریب از شلیک گلوله که بوسیله دهان تقلید می شود شنیده می شود. دوربین خیلی آرام روی اشیاء می چرخد (نمای بسته‌ای از اشیاء)  
- تصویری از چشمهای اکبر عبدی که در کاسه چشم می چرخد (نمای درشت) مضطرب به نظر می رسد.

- صدای شلیک گلوله به همان سبک (که با دهان تقلید می شود) شنیده می شود.

- تصویری از پاهای اکبر عبدی که دارد روی فرش جاچا می شود (در حالت خوابیده) همچنان صدای شلیک گلوله ادامه دارد.

- اشیاء در وضعیت نیمه تاریک

- تصویری از پیشانی اکبر عبدی که عرق کرده است

- نقطه‌ای تاریک در روبرو

- نمایی باز از اکبر عبدی. او در حالت درازکش، پشت مبل‌ها سنگر گرفته است و با دهان صدای شلیک گلوله را تقلید می کند. او یک کاسه روی سرش گذاشته و وضعیت مسخره‌ای پیدا کرده است. او در حال جنگیدن با یک دشمن یا دشمنان خیالی است.

## ۳- ۲۵ - خانه اکبر عبدی - همان شب

- اکبر عبدی روبروی آینه ایستاده است و دارد صورت خود را با واکس سیاه می کند. او دارد استتار می کند.

- اکبر عبدی لباس مسخره‌ای را به عنوان لباس نظامی به تن کرده است. که این لباس متعلق به نگهبانان دم در هتل هاست. لباس برای شکم او کنگ است و تکه‌های آن روی شکمش بسته نمی شود.

- اکبر عبدی به شکل مذبحخانه‌ای تلاش می کند اما موفق نمی شود. حتی یکی دو تکه از لباس کنده می شود وقتی هم که خم می شود تکه‌های کنده شده را از روی زمین بردارد. خشک شلوارش پاره می شود در همه حال اکبر عبدی مدام غر می زند. بخصوص به جان زنش که او را در چنین وضعیت دشواری تنها گذاشته است.

## ۲۶ - خانه صابر - روز (بعد از ظهر)

مادر صابر به اتفاق دو زن چادری در حیاط قدیمی ایستاده است. خانه قدیمی است. همچنان که محله قدیمی است. یک حوض در وسط حیاط. یک ایوان و اتاقهایی که رو به ایوان درهانشان باز می شود. درهایی چوبی به رنگ آبی لاجوردی. با شیشه‌های چهارگوش. برای رسیدن به درهم باید از دالان عبور کرد. و سپس کوچه قدیمی با خانه‌های قدیمی...

مادر مشغول صحبت با زنان چادری است که صدای باز شدن

در می آید. صابر است. بلند می گوید:

- یا الله...

مادر رو به آن دو زن می گوید:

- پسر مه. صابر

و با صدای بلند ادامه می دهد رو به دالان:

- بفرما.

مادر خوشحال به نظر می رسد. زنان چادری خودشان را جمع و جور می کنند. صابر به محض عبور از دالان و رسیدن به حیاط با صدای رسا می گوید:

- سلام

و هر سه پاسخ می دهند. او از حیاط سر به زیر می گذرد و به سوی ایوان می رود. مادر هم آن دو را تا دم در بدرقه می کند.

پس از اندکی معطلی بالاخره آنها می روند و مادر باز می گردد. پا به اتاق می گذارد. وسایل پذیرایی هنوز بر فرش کهنه گسترده است. مادر چادر سفیدش را گوشه‌ای می گذارد و می رود کنار پسرش روی فرش بنشیند. ظرف میوه را جلو می کشد. سیبی را برمی دارد و به دست پسر می دهد و می گوید:

- حال پسر خوبم چگونه؟ آگه بگم می خوایم به زودی رخت دوماهی تنت کنیم چی میگی؟

صابر لبخند زنان سیب سرخ را گاز می زند. مادر ادامه می دهد:

- آقا داماد حرفی نداره بزنه؟ نمی خواد بدون زنش کیه؟ برایش چه کسی رو در نظر گرفتیم؟

صابر باز لبخند می زند. وقتی می بیند مادرش منتظر است. به حرف می آید:

- بین مادر. چرا شوخی ات گرفته؟ تو که خودت بهتر می دونی که من نمی توئم ازدواج کنم. یعنی حالا وضع اجازه نمی ده. هم دستم تنگه و هم... هم... هم...

و رو می گرداند تا مادر نم اشک را در چشمهایش نبیند. در همین هنگام در را می زنند. مادر می خواهد برخیزد. اما صابر زودتر از او بلند می شود. مادر با گوشه روسری اشک خود را پاک می کند. صابر از اتاق خارج می شود.

## ۲۷ - دم در خانه صابر - همان روز - ادامه

صابر در را باز می کند. دختری چادری آتش نذری آورده است. در کاسه‌ای بلورین، در که باز می شود دختر حواسش نیست. دارد به نقطه دیگری نگاه می کند، صابر دارد به نیم رخ دختر نگاه می کند که دختر رو به او برمی گردد. نگاه دختر و نگاه صابر. صابر مبهوت می ماند.

## ۲۸ - خیابانی در خرمشهر - روز - زمان گذشته.

تداومی: (سیاه و سفید) صحنه‌ای از جنگ. خرمشهر و یکی از خیابان‌هایی که مبارزان‌های مداوم آن را به ویرانی کشانده است.

صابر به همراه عسگری به خانه ویرانه‌ای وارد می‌شوند. اثنایه‌ای به هم ریخته، سقف اتاق (تنها اتاق محقرخانه) با بمب سوراخ شده دوربین می‌گذرد. خمپاره‌ای منفجر می‌شود. خاک و گل به اطراف پراکنده می‌شود و بر سطح لنز می‌پاشد. یکی دو بسیجی از خاکریز فرو می‌غلتند. صدای شنی‌های تانک‌های دشمن که دم به دم نزدیک می‌شوند. خمپاره‌ای دیگر و دوربین می‌گذرد. دوربین به سوی میدان مین می‌رود. چند بسیجی مجروح منتظر امدادند. سیم‌های خاردار، یکی از کنار دوربین می‌دود و فریاد می‌زند:

— حاجی ... حاجی ...

می‌کنند. عکسی از فرزند را می‌بوسند و می‌بویند. و باز هم خاکریز دشت توپ، شلیک گلوله‌های پیاپی... الله اکبر... لا اله الا الله... بسیجی که می‌دود. بسیجی که سینه‌خیز اسلحه بدست جلو می‌رود. بسیجی که شلیک می‌کند و... بسیجی که نماز می‌خواند...

شب است و دعای شبانه بسیجی... قرآنی گشوده. صدایی زمزمه مانند که آرام مویه می‌کند.

و صدای گوینده فیلم که با جنگ وداع می‌کند.

عبدی دیگر دست از خوردن کشیده است. همه تن چشم شده است. او می‌اندیشد.

### ۳۱ - خیابانی در شهر - شب

در خانه مجلل و باشکوه‌ی باز می‌شود، عده‌ای آدم مرفه. زن و مرد میان‌سال و جوان از آن خارج می‌شوند. چند لحظه‌ای دم در خانه دسته جمعی با هم خوش و بش می‌کنند. همه لباس‌های گران قیمت پوشیده‌اند، سپس از هم جدا می‌شوند. هر جفت (زن و مرد) به سوی اتومبیل گرانقیمت و کاملاً جدید و آخرین مدلی می‌روند. همه با دستگاه کنترل از راه دور در اتومبیل خود را باز می‌کنند. صدای باز شدن درها پشت سر هم مسلسل‌وار شنیده می‌شود. اتومبیل‌ها روشن می‌شوند و راه می‌افتند. درست چند قدم آن طرف‌تر چهار راه است. دوربین «کرین» می‌کند و بالا می‌رود. با یکی دو اتومبیل به چهارراه می‌رسد. چند بسیجی نوجوان و جوان سرچهارراه مشغول مراقبت‌اند.

اتومبیل‌ها سر چهارراه با یک توقف کوتاه، بکسوات می‌کنند و گاز می‌دهند و می‌روند. صدای کرکننده موتورهایشان و اصطحکاک چرخهایشان با آسفالت در فضا می‌پیچد.

### ۳۲ - دفتر باقری - همان لحظه از شب

صدای اتومبیل‌ها و اصطحکاک شدید چرخهایشان از پنجره به درون آمده است. باقری سراسیمه به کنار پنجره می‌رود. آن را باز می‌کند و از آن به بیرون خم می‌شود. زن و مرد صاحب‌خانه ثروتمند را می‌بیند که هنوز دم در ایستاده‌اند و دارند به چهارراه نگاه می‌کنند و با هم حرف می‌زنند. آنها لباس فاخری به تن دارند. از آن بالا (چون طبقه سوم است) امتداد خیابان پیداست و همان بسیجیان که سر چهارراه پاس می‌دهند. زن و مرد به خانه بازمی‌گردند و در بسته می‌شود. باقری نیز از پنجره خود را پس می‌کشد و آن را می‌بندد.

باقری به این سوی اتاق می‌آید. عسگری و صابر روی صندلی نشسته‌اند. همان دفتر است با همان سر و وضع. چند استکان چای هم جلو صابر و عسگری گذاشته شده.

باقری می‌پرسد:

— پس بقیه کوشند؟

و صدای او در میان چند انفجار پیاپی در هم پیچیده می‌شود و محو می‌شود و او خود را بر خاک می‌اندازد و سرش را در میان دو دست نگاه می‌دارد.

دوربین از او عبور می‌کند و در انتهای کار به دوربین دیگری می‌رسد که عسگری و فیلمبردار پشت آن قرار گرفته‌اند (دیگران هم هستند. منشی صحنه، دستیاران، عوامل فنی و غیره) عسگری «واکی تاکی» در دست به دوربین ۲ (همین دوربین در حال حرکت) است. در زیر آوار صابر چیزی می‌یابد. خاک را کنار می‌زند. قطعه عکس. عکسی از یک دختر با چشم‌های سیاه. چشم‌هایی معصوم و زلال. او عکس را همانطور که نگاه می‌کند صدای ظریفی می‌شنود:

— ببخشید حاج خانوم تشریف دارند؟

### ۲۹ - بازگشت به صحنه قبل - دم در خانه صابر - ادامه

صابر خود را درمی‌یابد. او در میانه در ایستاده است و دختر آش بدست در مقابل اوست. صابر سراسیمه می‌گوید:

— بله تشریف دارند.

دختر که شباهتی با آن دختر خرمشهری دارد کاسه آش را به سوی صابر می‌گیرد.

### ۳۰ - خانه عبدی - شب

عبدی روبروی تلویزیون نشسته است. روی زمین. روزنامه‌ای هم به عنوان سفره پیش روی خود گسترده است. چند سیخ کباب و نان تافتون و گوجه‌فرنگی جلو او روی روزنامه است.

صفحه تلویزیون برق‌نشان می‌دهد. دستگاه ویدئو هم روشن است. عبدی همینطور مبهوت به صفحه تلویزیون چشم دوخته است. لحظه‌ای بعد به خود می‌آید. دستگاه کنترل از راه دور ویدئو را به دست می‌گیرد و فیلم را به عقب بازمی‌گرداند. از نیمه‌های فیلم آن را PLAY می‌کند: چند انفجار پیاپی. خمپاره‌ای و سپس خمپاره‌ای دیگر. آمبولانس آژیر می‌کشد. چند بسیجی خود را آماده می‌کنند. بی‌سیم‌چی مدام در حال ارتباط برقرار کردن است.

تخت‌های روان و باز هم آمبولانس چند انفجار.

زنائی که پشت جبهه انتظار می‌کشد. اشک می‌ریزند. بدرقه

عسگری به صابر نگاهی می‌کند و می‌گوید :  
- نمی‌دونم. راستی عبدی چی شد؟ می‌آد؟  
باقری :

- بنا بود بیاد نمی‌دونم چرا نیومد؟ شاید کاری پیش او نموده...  
وگرنه آدم بدقولی نیست.

عسگری :

- فکر می‌کنی پشیمون شده؟

باقری به فکر فرو می‌رود. مکث می‌کند و سپس قدم می‌زند :  
- نه گمون نکنم... فقط... فقط فکر می‌کنم براش هنوز  
جانفتهاده، راستی برو بچه‌ها را خبر کردین؟ اون‌اچی همه آماده‌ان؟  
عسگری باز به صابر نگاه می‌کند بعد رو به باقری می‌گوید :  
- مدیر تولید دنبالشون فرستاده، امشب چند تاشون میان  
اینجا بقیه هم که فعلاً لازم نیست تا سر صحنه. فقط بمن بگو  
عبدی رو چطور می‌شه دید؟ هرچی زنگ می‌زنیم خونه‌ش کسی  
گوشی رو برنمی‌داره.

باقری گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ای را می‌گیرد

- الو، آقای منصوره! سلام... چه خبر؟... نه، دفتر هستم...  
خوبن، سلام دارن، نه، فردا شب هم گرفتارم. راستی منصوره  
جون! این رفیقت کی بود که گفتی با عبدی خیلی صمیمیه؟... آره،  
آره، می‌خوام به زنگی بزنی بینی الان کجا می‌شه پیداش کرد.  
من دفتر می‌مونم... می‌خوای من زنگ بزنم؟... باشه، پس زودتر.

### ۳۳ - دفتر باقری - همان شب - ادامه

تلفن زنگ می‌خورد. باقری فوراً گوشی را برمی‌دارد.

- الو، چطوری؟ چی شد؟ به لحظه گوشی. (و بر کاغذ  
کوچکی آدرسی را می‌نویسد)، خیابان سمیه، شماره... ممنون،  
شب بخیر.

باقری برمی‌خیزد و به طرف صابر و عسگری می‌آید و خطاب به  
عسگری :

- معطل نکن، این آدرسش، با هم برید سر صحنه فیلم، چند  
لحظه عبدی رو ببینین و قرار و مدارهارو بذارین.

و عسگری و صابر را تا جلوی در بدرقه می‌کند و می‌گوید :

- شب، خانه منتظر تلفونت می‌مونم. فیانامه جدید رو هم  
قرار بود اون چند نکته رو اضافه کنی، یادت نره. بیجنب مرد،  
بیجنب!

و باز می‌گردد به سر میز و شماره تلفنی را می‌گیرد.

### ۳۴ - هتلی کوچک - همان شب

صابر و عسگری وارد ساختمان هتلی می‌شوند. تعدادی دوربین  
فیلمبردای همراه با دست اندرکاران تولید فیلم دیده می‌شود. صابر  
و عسگری سراغ عبدی را می‌گیرند. عبدی در اتاق گرم برای ایفای  
نقش در سکانسی از فیلم «آدم برفی» آماده می‌شود. چند تن از

هنرپیشه‌های دیگر این فیلم هم در حال گرم شدن یا رفت و آمد  
دیده می‌شوند.

عسگری به عبدی نزدیک می‌شود و با هم احوالپرسی می‌کنند.  
صابر با دیدن عبدی آن هم با آن سر و وضع دچار حیرت شده است.  
عبدی که تازه قول و قرارش را به یاد آورده رو به عسگری می‌گوید :

- ببخشید دیگه، صبح تا حالا زیر تیغ جراحی گرمورهایم.  
امکان تلفن زدن نبود. فردا هم اینجا افتادیم، فکر کنم پس فردا  
بتونم در خدمتون باشم.

عسگری :

- پس با این حساب دو روز دیگه توی خرمشهریم!

افراد دیگر (گرمورها و یکی دو هنرپیشه) با شنیدن نام  
خرمشهر تعجب می‌کنند.

عبدی :

- بازار با خاطر جمع بریم. شنبه خوبه؟ جلسه رو هم به روی  
چشم به باقری سلام برسون، بگو هر طوری شده فردا شب در  
خدمتم.

### ۳۵ - منطقه جنگی (خرمشهر و اطراف آن) - روز

تصویر از فید روشن بیرون می‌آید

«سیاه و سفید و سکانس پلان» : دوربین از ابتدا تا انتهای این  
صحنه بی‌وقفه در حال حرکت است :

دوربین از لابلای سنگری طولانی عبور می‌کند. سنگری پیچ در  
پیچ و کنده شده در زمین حرکت بسیار آرام است. دیالوگها و صدای  
ابزار در حال حرکت همه شنیده می‌شوند.

یک بسیجی در حال بستن پیشانی‌بند است. دوربین از کنار او  
عبور می‌کند (لنز واید انگل است)

لحظه‌ای بعد بسیجی دیگری به ناگاه جلو دوربین درازکش  
می‌شود و به سوئی قراول می‌رود.

یکی از کنار دوربین می‌دود. دوربین هم به دنبال او از باریکه  
سنگر می‌رود. او دور می‌شود و ما

شود و ما به بی سیمچی میرسیم که دارد با آن طرف خط حرف می‌زند:

- قاسم... قاسم به گوشم... «ماه» رفته رو «مین»، یک فرشته  
بفرستین...

- به یک مجروح می‌رسیم که امدادگر دارد او را تیمار و پانسمان  
می‌کند. مجروح می‌نالد. امدادگر می‌گوید :

- چیزی نیست... آرام باش... الان دردش ساکت می‌شه.

دوربین گذر می‌کند. به بسیجی دیگری می‌رسیم که دارد  
بسیجی دیگری را آب می‌نوشاند. سر او را بر سینه گرفته است و

همچنان که با ققمه به او آب می‌خوراند سر او را نوازش می‌کند. از  
تن بسیجی مجروح خون می‌رود. پیش از آنکه دوربین از او بگذرد

بسیجی جان می‌دهد.

ایست می‌دهد. (البته توسط مدیر فیلمبرداری) و دوربین یک به فرمان مدیر فیلمبرداری روی زیل دیگری به حرکت در می‌آید. هنوز ما از نگاه دوربین دو صحنه را شاهدیم سیاه و سفید.

### ۳۶ - منطقه جنگی - لوکیشن - روز

(تصویر رنگی است مثل بقیه نماها و صحنه‌ها. قابل ذکر است که فقط در آغاز هر صحنه وقتی که نوشته می‌شود سیاه و سفید آن صحنه به طریقه سیاه و سفید خواهد بود و با تمام شدن آن صحنه دیگر این طریقه نمایش هم تمام می‌شود و فیلم به روال عادی خود باز می‌گردد. مثل این صحنه)

در نخلستانی که نخل‌ها اغلب سربریده هستند و زمین تقریباً سوخته به نظر می‌آید. چند چادر برپاست. در آن سوی چادرها چند جیب‌لندرو، سیمرغ و پاترول پارک شده است. آدمهای فیلم (چه عوامل جلو دوربین و چه پشت دوربین اینجا و آنجا در سایه برخی از درختان شاخه و برگ‌دار نشسته‌اند) زمان استراحت است. دوربین از بالا «کرین» می‌کند و پایین می‌آید. تا آنجا که (توشت می‌شود از عبدی و عسگری).

این دو در سایه درختی نشسته‌اند و در لبوان‌های یکبار مصرف چای می‌نوشند. گاه کسی از پشت سر آنها گذر می‌کند و گاه صدای کسی که در آن نزدیکی است شنیده می‌شود عسگری می‌گوید:

- باید امتحان کرد. حالا نمی‌شه قضاوت کرد. ما تو این فیلم همه‌مون داریم آزمایش می‌شیم. حالا باید دید تو اجرا نقش تو چی از آب در می‌آد؟

عبدی که لباس یک افسر عراقی را به تن دارد. روپروزی او نشسته است. لباس به تن او رنگه عسگری می‌گوید:

- اینطوری که خیلی مسخره‌اس. بعد افسر جنگی عراقی، فقط به سر و وضع می‌خندند. دیگه این من نیستم که اونارو می‌خندونم. بلکه این‌ها همون اسمایل صجیب و غریبه که می‌خندونه.

- واقعاً اگه فکر می‌کنی که باید کار دیگه‌ای کرد بگو. چون باید واسه تو. توی فیلمنامه کاری کنیم. و اگه شد نقشت رو به کس دیگه‌ای بدیم. اونوقت نمی‌دونم تو چی می‌تونی بکنی؟... باید راجع بهش فکر کرد. البته اونقدرها هم وقت نداریم... می‌خوان امروز به کمی بین برو بچه‌ها بیلکی ببینی اوضاع از چه قراره. بعد تصمیم بگیر؟ دوست دارم خودت نقش خودتو انتخاب کنی. فکر می‌کنم این طوری بهتره. چطوره؟ موافقی؟

عبدی سرش را پایین انداخته و دارد با قطعه چوبی زمین پیش پایش را می‌خراشد. لباس تنگ افسری عراقی تن گوشتالود او را به هم فشرده است. احساس ناراحتی می‌کند. هوای گرم و شرجی امان او را بریده است. قدری کلافه به نظر می‌رسد. عرق می‌ریزد و بی‌تاب

است. برمی‌خیزد و این پا و آن پا می‌کند بعد با اشاره دست از عسگری جدا می‌شود عسگری همان‌گونه که نشسته است او را نگاه می‌کند. عبدی دور می‌شود.

کسی از آن سو عسگری را صدا می‌کند. دوربین بار دیگر کرین می‌کند. عبدی از منظر ما دور می‌شود. دوربین در بالا توقف می‌کند.

### ۳۷ - همان مناطق - لوکیشن - روز

گریمر در کنار سیم خاردار خود را آماده می‌کند تا بدن جوانی بسیجی را بگیرد. اما بسیجی پیراهنش را بالا می‌زند:

- ببین این طوره... بازم بگیرم می‌خواد؟

گریمر وا می‌رود. جای پارگی سیم خاردار بر تن برهنه او گریمر را فرو می‌ریزند:

- این که خیلی طبیعیه... اصلاً خود خودشه. کجا اینطور شده؟

- جایی مثل همین جا... لا کردار گیر کرده بود توی گوشت. این جاست... می‌بینی؟

و باز کمرش را نشان می‌دهد. جای زخمی عمیق که به شکل عجیبی جوش خورده است.

گریمر دست می‌کشد. گویی معاینه می‌کند:

- آره... بدطوره!... ناراحت نیستی؟

- نه. بهش عادت کردم. جزئی از خودم شده... یادگاریه...

گریمر متأثر می‌شود. مکث می‌کند. سپس:

- اگه اجازه بدی فقط باید رنگ مالیش کنم که نشون بدم تازه‌اس

بسیجی می‌خندد:

- قابلی نداره.

و گریمر همینطور که به او نزدیک می‌شود به ناگاه او را در آغوش می‌گیرد و آرام گریه می‌کند. گریمر او را از کمر در آغوش گرفته است. همانجایی را که زخمی است و دهان بر زخم می‌گذارد و می‌بوسد کمی آن طرف‌تر عبدی ایستاده است و نگاه می‌کند. او نیز متأثر است.

سرای نخستین بار عبدی سیگاری آتش می‌زند. بادی آرام می‌وزد.

### ۳۸ - همان منطقه - لوکیشن - روز

انفجار و سپس انفجار دیگر خاک و دود به هوا بلند می‌شود. جوانی در آن سو آگهی تاکی دوه‌دست به مسئول انفجار می‌گوید:

- خوب بود. فقط «فوکاز» نباشه. انفجاراتی دیگه رو هم فکری بکن. اگه بشه آتشش بیشتر بشه بهتره. با ارتفاع بیشتر.

هنوز در هوا بخار هست. دوربین می‌چرخد.

صدای سرفه‌ای از کودالچه‌ای بلند است و استفرافی که به زور صورت می‌گیرد.

دوربین آرام در میان غبار و دود به گودالچه نزدیک می‌شود. درون گودالچه، صابر در حال استفراق کردن است. لخته‌های خون با سرفه‌های خشک، خاک و دود او را در بر گرفته است. دود آرام کنار می‌رود و رفته رفته او دیده می‌شود.

عرق سراپلی او را فرا گرفته است. دوربین نزدیکتر می‌شود بعد دور گودالچه می‌چرخد. اکبر عبدی آن طرف‌تر ایستاده است و ناظر این ماجرا است. او متأثر است.

### ۳۹- کوچه‌ای در خرمشهر - بعد از ظهر

صابر و عسگری در حال عبور از کوچه‌ای از کوچه‌های ویران خرمشهر. بادی آرام در حال وزیدن است. همه چیز آرام است. آن دو جلو می‌روند. در میانه کوچه به خانه‌ای ویران می‌رسند. عسگری آرام آرام از کنار در می‌گذرد. اما صابر در آستانه در ویران می‌ایستد.

### ۴۰ - همان کوچه - زمان گذشته

(سیاه و سفید) و (اسلوموشن):

همان مکان. اما در، سالم است. خانه برپا است. و دختری در آن سوی در، در میان حیاط ایستاده است. دختری با لباسی کاملاً پوشیده. همان دختر خرمشهری (عین همان عکس). دختر از کوزه‌ای آب می‌ریزد. آب آرام بر سطح زمین جاری می‌شود. آب تا درگاه می‌رسد. صابر در این سوی در ایستاده است. باد هنوز می‌وزد. صدای به‌هم خوردن در یا ورزش باد. در بسته می‌شود و باز می‌شود. دختر دیگر در آن سو نیست. صدای زمزمه دختری در باد که دور می‌شود.

دوربین چهره صابر را نشان می‌دهد، که هنوز نگاه می‌کند.

### ۴۱ - همان کوچه - بازگشت به صحنه قبل

در به‌هم می‌خورد. باز که می‌شود، صابر ایستاده است. (دوربین از توی حیاط به صابر نگاه می‌کند) باد موهای او را به هم می‌ریزد. عسگری آرام در پشت سر او حاضر می‌شود. خانه ویرانه است. همان خانه و همان کوچه.

### ۴۲ - کوچه‌ای دیگر در خرمشهر - نمای موازی با نمای بالا - روز

اکبر عبدی آرام در کوچه‌ای پرسه می‌زند. همه جا ویران است. عبدی به تقاطع همان کوچه می‌رسد. باد می‌وزد. در میانه کوچه از دور عسگری و صابر را می‌بیند. آرام آرام به آن دو نزدیک می‌شود. صابر همچنان مبهوت است. و عسگری او را صدا می‌زند. صابر به خانه ویران چشم دوخته است و دیگر دختری نیست. عبدی که نزدیک می‌شود غباری با باد از زمین برمی‌خیزد و خاک بر سر و روی آنها می‌نشیند. صابر به ناگاه به سرفه می‌افتد. همچنان سرفه‌کنان به گوشه دیوار ویران همان خانه می‌رود و استفراغ می‌کند. لخته‌های

خون. او با دست اشاره می‌کند که عسگری دور شود. عسگری می‌خواهد به او نزدیک شود. اما او با همان حال سرفه‌کنان می‌گوید: - برو... برو...

و باز هم سرفه می‌کند و خون بالا می‌آورد. عبدی آنطرف‌تر ایستاده است. و نگاه می‌کند. عسگری عقب عقب می‌رود و همچنان که به صابر نگاه می‌کند دست عبدی را می‌گیرد و دور می‌برد. صابر هنوز سرفه می‌کند.

### ۴۳ - کوچه‌ای دیگر - روز - دقایقی دیگر

عسگری و عبدی در کنار مدرسه‌ای ویران ایستاده‌اند. نیمکت‌ها، میزها، تخته سیاه، نقشه‌ای نیم‌سوخته، و اشیاء مدفون در زیر آوار، تصویری دیگر از ویرانی در این گوشه از شهر. همه چیز درهم شکسته و داغان است. دیوارها فرو ریخته و پنجره‌ها درهم شکسته‌اند.

اشک در چشم‌های عبدی جمع شده است و عسگری در حال حرف زدن با او:

- شیمیایی بد کوفتیه. هیچ کاریش هم نمی‌شه کرد. آخر کار هم که... یا خدا...

و بغض می‌ترکد، می‌گیرد. عبدی به دیوار تکیه می‌دهد و می‌نشیند او وارفته است. از دور صدای سرفه‌های خشک صابر می‌آید. و هنوز زور می‌زند و استفراغ می‌کند و باد هم می‌وزد. عسگری با صدای بغض‌آلود ادامه می‌دهد:

- واسه همینه که تن به ازدواج نمی‌ده. خودشم می‌دونه... عجب دردی...

و عبدی که وارفته است سر در میان دو دست می‌فشارد و باد خاک را به هوا بلند می‌کند. و صدای سرفه‌های خشک صابر را تا دور دست می‌برد. عسگری از عبدی فاصله می‌گیرد. تا او راحت باشد. هرچند که خود بی‌تاب است.

دوربین از آنها دور می‌شود و در میان کوچه پس‌کوچه‌های شهر شروع به پرسه زدن می‌کند (تراولینگ)

### ۴۴ - کوچه‌های ویران خرمشهر - ادامه - روز

سیاه و سفید: باد همچنان می‌وزد. و دوربین به نرمی از لابلای اشیاء و درختان و دیوارهای ویران و نیمه ویران، درهای باز و پنجره‌های شکسته گذر می‌کند. از جایی به جایی دیگر. از بیمارستان به مدرسه. از مدرسه به خانه از خانه به اداره. از اداره به کوچه و از کوچه به مغازه. از مغازه به... و باز هم می‌رود و باد که سرفه‌های خشک صابر را هنوز با خود می‌آورد. دوربین هنوز می‌رود و باد هنوز می‌وزد.

### ۴۵ - چادر محل استراحت عبدی - شب (همان منطقه)

عبدی سعی می‌کند با تلفن ویژه قرارگاه‌های جبهه شماره‌ای را بگیرد. او لباس افسر عراقی را از تن درآورده است. حالا لباسی ساده

به تن کرده است. لباسی مثل لباس صابر. به رنگ خاک، بی هیچ علامتی. زیاد تلاش می‌کند. و این تلاش مدتی طول می‌کشد.

#### ۴۶ - لوکیشن (همان منطقه) - استراحتگاه - همان شب

عسگری بیرون چادر عبدی ایستاده است و سیگار می‌کشد. اندک بادی می‌وزد. در آنسو، اندک سوسویی از چادرها دیده می‌شود. صدای سرفه صابر می‌آید.

#### ۴۷ - خانه عبدی (تهران) - شب

زن عبدی تک و تنها در حال خانه نشسته است. روی صندلی پشت میز بزرگ غذاخوری. روی میز فیلمنامه فیلم، چند عکس از عبدی در لباس افسر عراقی با گریم جدید به چشم می‌خورد. فیلمنامه درست جلو روی زن قرار گرفته، خانه در سکوت فرو رفته است. چمدان زن در کنار در روی زمین قرار گرفته است و یادداشت خوانایی با خط درشت روی میز در کنار دست بی حرکت زن دیده می‌شود:

- خواندن این یادداشت به معنای آشتی ما دوتا است.

این هم فیلمنامه و چند عکس از قیافه جدید من.

اکبر آقا شوهر خانم فخر نهری

زن هنوز مبهوت نشسته است که تلفن زنگ می‌زند. زن ابتدا بی توجه است. بعد که تلفن بی‌امان زنگ می‌زند می‌رود گوشه را برمی‌دارد از آن سوی سیم صدای عبدی می‌گوید:

- منم اکبر... سلام... الو...

زن با مکث و آرام:

- سلام...

- تو کی برگشتی خونه؟...

- همین امروز... چطور؟

- آخه چند بار زنگ زدم نبود. راستی اونجا چه خبر؟

حالت...

- صدات ضعیفه... نمی‌شنوم... چی گفتی؟

- هیچی... گوشی...

#### ۴۸ - لوکیشن (همان منطقه) - چادر عبدی - شب (ادامه)

اکبر عبدی همان موقع دارد با تلفن ورمی‌رود. چند بار سیم را این‌ور و آن‌ور می‌کند بعد می‌گوید:

- خوب شد؟

صدای زن از آن سو:

- آره... حالا بگو چی کار داری؟

- هیچی... فقط خواستم بگم حالم خوبه... اینجا... اینجا همه

چیز خوبه...

- فقط خواستی همینو بگی؟

- نه به چیز دیگه هم هست... اینجا همه چیز و همه کس واقعیه جز من. نمی‌دونم چطور می‌شه مثل اینا واقعی شد؟ مثل همین صابر یا اون بسیجیه که تنش از سیم خاردار چاک چاکه. حتی مثل در و دیوارهای این شهر هم نیستیم...

#### ۴۹ - خانه عبدی (تهران) - بلافاصله ادامه.

زن گوشی بدست در همان حالت دارد گوش می‌دهد:

- بین... صدامو می‌شنفی؟ باور کن این اولین باره که دلم

می‌خواد نقش جدی بازی کنم. اصلاً دلم نمی‌خواد. آدمارو

بخندونم... چون چیزی واسه خندیدن وجود نداره... باور

نمی‌کنی؟ تا حالا هیچ چیزو اینقدر شفاف و واقعی ندیده بودم...

صابر... حتماً آسمشو شنیدی. همون جوون تو فیلمنامه. اون واقعاً

تو جبهه بوده، درست همینجا و بقیه شون هم همینطور. فقط این

منم که اینجا نبودم. از جنگ هم هیچ نمی‌دونم... می‌فهمی... این

منم ه دارم حرف می‌زنم... عبدی...

و زن در این سو در خود فرو رفته است و هیچ نمی‌گوید. عبدی

ادامه می‌دهد:

- اکبر عبدی... کم‌دین معروف...

و گویی صدا دور می‌شود. و زن در خلایی از تنهایی فرو می‌رود.

#### ۵۰ - لوکیشن (منطقه) - بیرون چادر عبدی - همان شب - ادامه

عسگری به ستون کنار چادر تکیه داده است. عبدی از چادر

بیرون می‌آید. عسگری با دیدن او به سویش می‌رود عبدی را

دل‌تنگ و محزون می‌بیند، دست روی شانه او می‌گذارد. صدای

سرفه هنوز می‌آید.

#### ۵۱ - خرمشهر - (لوکیشن) - روز

آتش در چند سوی شهر زبانه می‌کشد. آسمان و زمین به رنگ

آتش است. عبدی با همان لباس ساده از میان توده‌ای آتش بیرون

می‌آید. در این سو آدمهایی که در میان دود و آتش می‌دوند و

گریزگاهی ندارند و در نهایت سنگ می‌شوند. (پیکره‌هایی دود

گرفته). پیکره صاحب زرگری (صاحبکار صابر) همان پیرمرد

اصفهانی، پیکره مدیران شرکت سینمایی گلبرگ و نیلوفر، پیکره آن

کارگردان حادثه‌ساز، پیکره آدمهایی با اشکال و ژست‌های مختلف،

مثلاً آن دختر کنار باجه تلفن و یا آن منشی شرکت و ده‌ها تن دیگر، از

جمله آن چند جوان که در صف سینما ایستاده بودند.

عبدی از کنار همه این تندیس‌های سنگی می‌گریزد. او از

کوچه‌ای و سپس از کوچه‌ای دیگر گذر می‌کند. آدمهایی که در این

مسیر می‌بیند همه همچنان سنگ، ثابت و صامتند.

او به کناره شط می‌رسد. در ساحل، صابر را می‌بیند که سر را

تراشیده و چون حاجیان احرام به تن دارد. آتش رفته رفته به ساحل

نزدیک می‌شود. حالا پشت سر عبدی همه جا در آتش می‌سوزد.

## ۵۷- آن سوی شط - ادامه - همان لحظه

همان دختر خرمشهری (اسلوموشن) لانگ شات. در فضای بسیار سبزی رو به سوی دوربین می آید. توگویی که می دود. او می آید و می آید آنقدر نزدیک (ترتله است) که تصویر «فلو» می شود و او مجدداً از کادر خارج می شود.

## ۵۸- آن سوی شط - ادامه - روز

صابر بر خاک آن سوی شط گام بر می دارد. چند گام که بر می دارد وارد انبوهی از سبزه و گل و گیاه می شود. صابر در میان سبزه ها به سختی راه می رود. (دوربین از پشت او را نشان می دهد) او سرفه می کند و با هر سرفه شانه هایش می لرزد. باز چند قدم دیگر در میان سبزه ها بر می دارد. بعد به ناگاه زانو می زند و بر شاخه های ترد و سبز گیاهان فرو می غلند.

بادی آرام وزیدن می گیرد و موهای صاف صابر را همراه با علف های سبز که بر آن غلتیده است به حرکت می آورد.

دوربین از روی صابر (کریپ) عقب می آید و بلند می شود. دوربین اوج می گیرد از روی صابر رد می شود و در عقب زمینه، دختر خرمشهری را می بینیم که دارد به سوی صابر می آید. باد در لباس بلند او می پیچد و او خرامان خرامان (اسلوموشن) می آید. اوسپید پوشیده است. سراپا اسپید. باد هنوز می وزد.

چند سپید پوش دیگر (احرام بر تن) در میانه درختان در حال دور شدن از منظر ما هستند. دختر همچنان به سوی صابر می آید. تصویر ناگاه متوقف می شود!

## ۵۹- اتاق تدوین - روز

تصویر فیکس شده بر صفحه موبیلا است. (زوم بک) از صفحه موبیلا اینک مشخص می شود که تصویر در چه موقعیتی فیکس شده است و اینجا کجاست؟

اتاق تدوین و عسگری کارگردان پشت میز نشسته است. اتاق نیمه تاریک است. او متفکر است سیگاری آتش می زند. دود به هوا بلند می شود و در نور تنها لامپ روشن درون اتاق که نوری پر کنتراست ایجاد کرده، به رقص می آید.

عکس سیاه و سفیدی از صابر بر گوشه موبیلا با نوار چسب چسبانده شده و عسگری لباس سیاه بر تن دارد. اشک در چشم هایش حلقه زده است.

موبیلا را بار دیگر به حرکت در می آورد. تیتراژ می آید.

۶۰ - تیتراژ پایانی : (زوم این) به صفحه موبیلا. تیتراژ تمام پرده را می گیرد.

تمام.



عبدی سرآسیمه است و صابر صبور. صابر که از وضو ساختن فارغ شده است. وقتی عبدی را مضطرب و سرآسیمه می بیند، دست او را می گیرد و با خود قدم زنان به آن طرف رود می برد. صابر روی آب راه می رود و عبدی که نمی تواند بر سطح آب مثل صابر گام بردارد، هر یکی دو قدم به زیر آب می رود. و این صابر است که باز او را از آب بیرون می کشد و به سطح می آورد تا پا به پای او بیاید. بالاخره عبدی در میانه راه می ماند. صابر قایق سرگردان و بی سرنشینی را که در همان نزدیکی است با دست مهار می کند و به عبدی کمک می کند تا در آن بنشیند. درون قایق تعدادی قمقمه، فانوسقه و وسایل جنگی که رها شده اند قرار گرفته. عبدی در قایق ولو می شود. و جریان آب آن قایق را در جهت آب می برد. و صابر از او فاصله می گیرد و آرام آرام گام زنان بر سطح آب به آن سو می رود و پا بر خشکی می گذارد.

۵۲ - در اینجا چند تصویر پشت سرهم می آیند که درهم دیزالو می شوند. همه تصاویر سیاه و سفیدند :

۵۳ - تصویری از زن عبدی (کلوزآپ) که دوربین رفته رفته به او نزدیک و نزدیک تر می شود تا جایی که فقط (اینسرتی) از چشمان او دیده می شود و سپس دیزالو در تصویر بعد.

۵۴ - تصویری از زن عسگری به همان ترتیب کلوزآپ تا اینسرتی، دوربین نزدیک می شود، دیزالو در تصویر بعد.

۵۵ - تصویری از مادر صابر با چشمانی پر از اشک و مبهوت، کلوزآپ تا اینسرتی از چشمان او، دیزالو به تصویر بعد.

۵۶ - تصویری از آن دختر خرمشهری کلوزآپ تا اینسرتی. او مضطرب است. و به ناگاه در کادر حرکت می کند و از آن خارج می شود.